



یک یا چند گرگ؟

ژیل دلوز و فلیکس گتاری

ترجمه‌ی بابک سلیمی زاده



ان روز، مردِ گرگ‌آذین* با خستگی از روی تخت روانکاوای بلند شد. او می‌دانست که فروید نبوغ خاصی در تند گذشتن از کنار حقیقت و نادیده انگاشتن آن، و پر کردن جاهای خالی با تداعی‌ها دارد. او می‌دانست که فروید چیزی درباره‌ی گرگها، و مقعدهای این مساله نمی‌داند، تنها چیزی که فروید می‌فهمید این بود که یک سگ و دُم یک سگ چیست. این کافی نبود. این نمی‌تواند کافی باشد. مردِ گرگ‌آذین می‌دانست که فروید او را خیلی زود درمان می‌کند، اما می‌دانست که این مشکل او نیست و رفتار او در کارهای برونسویک، لکان، لکلیر تا ابد ادامه دارد. نهایتاً، او فهمید که

فروید در فرایند یافتن یک نام حقیقی و خاص برای او قرار دارد، مرد گرگ‌آذین، نامی بیشتر مناسب او تا خودش، و این نام بالاترین درجه‌ی تکینی در درک آنی از یک چندگانگی نوعی اتخاذ می‌کند: گرگ‌ها. او می‌دانست که این نام تازه و حقیقتاً خاص تغییر شکل خواهد داد و غلط نویسی خواهد شد، و همچون یک نام پدری و خانوادگی بازنویسی خواهد شد.

فروید، به نوبه خودش، کارش را ادامه داد تا اوراقی فوق العاده بنویسد. اوراقی کاملاً عملی: مقاله‌ی سال ۱۹۱۵ او درباره‌ی "ضمیر ناخودآگاه"، که حول محور تفاوت بین نوروز و پسیکوز می‌چرخد. فروید می‌گوید افراد هیستریک یا وسواسی کسانی هستند که توانایی این را دارند که یک مقایسه‌ی کلی میان یک جوراب و یک واژن، یک شکاف و اختگی، و غیره انجام دهند. بی تردید، در یک زمان و به طور توأمان است که آنها ابژه را بصورت کلی دریافت می‌کنند و آن را از دست رفته می‌یابند. با اینحال این هیچگاه به یک نوروپیک تبدیل نمی‌شود تا پوست را به عنوان چندگانگی (multiplicity) روزنه‌ها، نقطه‌های کوچک، شکافهای کوچک یا سوراخهای سیاه بطرزی اروپیک بفهمد و فراچنگ آورد، یا جوراب را همچون چندگانگی کوک‌ها بطرزی اروپیک دریافت کند. اما فرد پسیکوتیک می‌تواند: "ما باید از چندگانگی این حفره‌های کوچک انتظار داشته باشیم که او را از اینکه از آنها بعنوان جایگزینی برای آلت زنانه استفاده کند باز دارند." [۱۱] مقایسه و برابر دانستن جوراب با واژن اشکالی ندارد، همیشه این اتفاق می‌افتد، اما باید دیوانه باشید که تراکم محض کوک‌ها را با میدان واژن‌ها مقایسه کنید: این آن چیزی است که فروید می‌گوید. این اکتشاف بالینی مهمی را نشان می‌دهد: تفاوت کلی‌ای از لحاظ سبک میان نوروز (neurosis) و پسیکوز (psychosis) وجود دارد. برای مثال، سالوادور دالی، در تلاش برای بازتولید هذیانهایش، ممکن است بر روی شاخ کرگدن راه برود. او برای همه‌ی اینها گفتمان نوروپیک را پشت سر نگذاشته است. اما وقتی مقایسه و برابرسازی دانه‌ها و برآمدگی‌های پوست [بر اثر مریضی] با یک رشته از شاخهای بسیار کوچک کرگدن را آغاز می‌کند، احساس می‌کنیم که جو عوض شده است و اکنون ما در پیشگاه دیوانگی هستیم. آیا این هنوز مساله‌ی مربوط به مقایسه است؟ این، در عوض، یک چندگانگی محض است که عناصر را تغییر می‌دهد، یا به عبارتی می‌شود. در سطحی میکرولوژیک، دانه‌ها و برآمدگی‌های کوچک، شاخ "می‌شوند". و شاخ‌ها قضیب‌های کوچک.

فروید پیش‌تر به هیچ وجه متوجه بزرگترین هنر ناخودآگاه نشده بود، این هنر چندگانگی‌های مولکولی، پیش از اینکه او را دریابیم که بطوری خستگی‌ناپذیر بر روی بازگرداندن اتحاد مولی کار می‌کند، و رجوع می‌کند به موضوعات آشنایی همچون پدر، آلت رجولیت، واژن، اختگی (Castration) با C بزرگ... (در شرف کشف یک ریزوم، فروید همیشه به ریشه‌ی تنها و منفرد بازمی‌گردد). رویه‌ی تقلیل‌دهنده‌ی مقاله‌ی ۱۹۱۵ واقعاً جالب است: می‌گوید که مقایسه‌ها و انطباق هویت‌های فرد نوروپیک توسط بازنمایی‌های چیزها انجام می‌یابند، درحالی‌که تمام آنچه فرد پسیکوتیک رها کرده است بازنمایی‌های کلمات است (برای مثال کلمه‌ی "سوراخ"). "آنچه جانشین‌سازی را تحمیل کرده است شباهت میان چیزهای تفکیک شده نیست، بل مطابقت میان کلماتی است که برای بیان آنها به کار برده می‌شوند" (ص ۲۰۱). بنابراین وقتی وحدتی در درون

چیز وجود ندارد، دستکم وحدت و هویتی در کلمه وجود دارد. می‌توان نوشت که نام‌ها به کاربرد وسیع‌شان گمناشته شده‌اند، به بیان دیگر، همچون اسمهای متعارفی عمل می‌کنند که یگانگی تراکمی که ایجاد می‌کنند را تضمین می‌کنند. نام خاص نمی‌تواند چیزی بیش از یک حالت بی‌نهایت از اسم متعارف باشد، که شامل چندگانگی از پیش اهلی‌شده در درون خودش و مربوط ساختن آن با یک هستی یا ابژه است که همچون امری یگانه (unique) فرض شده باشد. این، در جانب کلمات و چیزها هر دو، رابطه‌ی نام خاص همچون یک شلّت را با چندگانگی‌ای که بی‌واسطه دریافت می‌کند به خطر می‌اندازد. نزد فروید، وقتی چیز متلاشی می‌شود و هویت‌اش را از دست می‌دهد، کلمه همچنان آنجاست تا آن هویت را بازگرداند یا یک هویت تازه بسازد. فروید روی کلمه طوری حساب می‌کند که هویتی که دیگر در چیزها یافت نمی‌شود را برقرار سازد. آیا با این کار ما شهادت نمی‌دهیم بر نخستین جنبش‌های یک ماجرای متعاقب، یعنی اسم دلالت، همان عامل گمراه مستبدي که خود را جایگزین نام خاص غیردلالت‌گر می‌کند و چندگانگی‌ها را با وحدت ملال آور ابژه‌ای که از دست رفته‌اش خوانده‌اند تعویض می‌کند؟

ما با گرگ‌ها فاصله‌ی چندانی نداریم. بطوریکه مرد گرگ‌آذین در دومین اپیزود باصطلاح پسیکوتیک‌اش، مرتب بر فراز دگرگونی‌ها و مسیر تغییر سوراخها یا شکافهای روی پوست بینی‌اش کشیک می‌داد. در طول اپیزود نخست، که فروید آن را نوروتیک دانسته است، او رویایی را شرح داد که درباره‌ی شش یا هفت گرگ بر روی درخت داشته. چه کسی نسبت به این حقیقت نادان است که گرگ‌ها بطور دسته‌ای مسافرت می‌کنند؟ تنها فروید. هر بچه‌ای این را می‌داند. اما فروید نمی‌داند. او با تردیدی کاذب می‌پرسد، چگونه می‌توانیم این حقیقت که پنج، شش، یا هفت گرگ در این رویا بوده‌اند را توضیح دهیم؟ او این را نوروز تشخیص می‌دهد، بنابراین روند تقلیل دهنده‌ی دیگری را بکار می‌بندد: تداعی آزاد در سطح بازنمایی چیزها، بجای استنتاج کلامی در سطح بازنمایی کلمات. تا وقتی که مسئله‌ی ما بازگرداندن وحدت و هویت شخص یا بقول معروف ابژه‌ی از دست رفته باشد، نتیجه همین می‌شود. در اینصورت گرگ‌ها از چندگانگی‌شان تهی خواهند شد. این عمل با در هم آمیزی رویا با افسانه انجام می‌گیرد، "گرگ و هفت بزغاله" (که تنها شش تا از آنها خورده شده‌اند). ما در اینجا شاهد خوش‌خیالی تقلیل دهنده‌ی فروید هستیم؛ یعنی بطور تحت‌اللفظی شاهد چندگانگی‌ای هستیم که گرگ‌ها را رها می‌کند تا شکل بزغاله‌ها را بخود بگیرد که مطلقاً هیچ ربطی به ماجرا ندارند. هفت گرگ که تنها بچه بزغاله‌ها هستند. شش گرگ: هفتمین بزغاله (خود مرد گرگ‌آذین) در داخل ساعت قایم شده است. پنج گرگ: ممکن است والدین‌اش را دیده باشد که در ساعت پنج عشقبازی می‌کرده‌اند، و عدد رومی V وابسته است به باز شدن اروتیک پاهای یک زن. سه گرگ: والدین ممکن است سه بار عشقبازی کرده باشند. دو گرگ: نخستین صحنه‌ی جفت‌شدنی که کودک ممکن است دیده باشد مربوط به والدین، یا حتی شاید دو سگ بوده است. یک گرگ: گرگ همان پدر است، همانطور که از همان اول می‌دانستیم. صفر گرگ: او دُم‌اش را از دست داده است، او تنها یک اخته‌کننده نیست بلکه اخته‌شده نیز هست. فروید چه کسی را احمق فرض کرده؟! گرگ‌ها هیچگاه این شانس را نداشته‌اند که فرار کنند و دسته‌شان را از دست فروید

نجات دهند: از همان آغاز اینطور تصور شده است که حیوانات تنها به کار بازنمایی مقاربت جنسی والدین می آیند، و یا بطور وارونه، بوسیله‌ی مقاربت جنسی میان والدین بازنمایی می شوند. بدیهی است که فروید هیچ چیز درباره‌ی جذابیت گرگها و صدای خاموش آنها نمی‌داند، صدای گرگ شدن (becoming-wolf). کشیک گرگها، کشیک موشکافانه، کودک رویا بین؛ این بسیار مطمئن‌تر است که بگوییم رویا یک واژگونی را تولید می‌کند و اینکه این واقعاً کودک است که سگها یا والدین را در حال عشق‌بازی مشاهده می‌کند. فروید تنها گرگ یا سگ ادیبی شده را می‌شناسد، پدر - گرگ - اخته شده/ اخته شونده را، سگ در لانه را، وق وق روانکاو را.

فرانی دارد به یک برنامه درباره‌ی گرگها گوش می‌دهد. به او می‌گوییم، دوست داری یک گرگ باشی؟ او مغرورانه پاسخ می‌دهد، چه احمقانه، تو نمی‌توانی یک گرگ باشی، تو همیشه هشت یا نه، شش یا هفت تا هستی. نه اینکه در یک زمان برای خودت شش یا هفت گرگ باشی، بلکه می‌توانی یک گرگ در میان گرگهای دیگر باشی، همراه با پنج یا شش تای دیگر. در گرگ شدن، مسئله‌ی مهم موقعیت توده است، و بخصوص موقعیت خود سوژه نسبت به دسته یا چندگانگی گرگ: چگونه سوژه با دسته در پیوند است یا نیست، چقدر دورتر از آن می‌ایستد، چگونه به چندگانگی می‌پیوندد یا نمی‌پیوندد. فرانی برای کاستن از تندی پاسخ اش رویایی را بازگو می‌کند: "یک بیابان هست. در اینجا نیز هیچ معنایی نمی‌دهد که بگوییم من در بیابان هستم، این تصویری پارانوئید از بیابان است، و بیابانی تراژیک و غیرمسکونی نیست. این یک بیابان است تنها به خاطر رنگ سرخ و آتشین‌اش، و آفتاب بی‌سایه اش. جمعیتی فراوان در آن هست، دسته‌ای از زنبورها، سروصدای بازیکنان فوتبال، یا گروهی از Tuareg**. من در لبه‌ی جمعیت هستم، در پیرامون آن؛ اما با آن همراهم، من با یکی از نقاط انتهایی ام به آن وابسته ام، با یک دست یا یک پا. می‌دانم که پیرامون تنها جایی است که می‌توانم باشم، چراکه اگر خودم را به قلب ماجرا داخل کنم ممکن است بمیرم، لیکن اگر از جمعیت جدا شوم نیز درست همین اتفاق می‌افتد. این موقعیت ساده ای نیست، خیلی دشوار است که در آن باقی بمانی، چرا که این موجودات همیشه در جنبشی پایدار هستند و حرکاتشان غیرقابل پیشبینی است و از هیچ ضربه‌انگیزی (ریتیم) پیروی نمی‌کند. آنها به سمت شمال می‌چرخند، و سریعاً به شرق گردش می‌کنند. هیچ فردی در این جمعیت در موقعیتی یکسان نسبت به دیگران باقی نمی‌ماند. بنابراین من نیز در جنبشی همیشگی هستم؛ همه‌ی اینها تنشی در حد بالا می‌طلبند، اما به من احساسی سخت توام با سرگیجه و خوشی می‌بخشد." رویای شیزوی خیلی خوبی ست. کاملاً بخشی از جمعیت بودن و در عین حال بیرون از آن بودن و از آن بیرون شدن: در لبه بودن، راه رفتن همچون ویرجینیا وولف (دیگر نخواهم گفت "من این‌ام، من آن‌ام"). [۲]

مسئله‌ی جمعیت در ناخودآگاه: تمام آنچه از روزنه‌های شیزو می‌گذرد، رگهای یک معتاد، ازدحام، فراوانی، جوشش، شدت‌ها، قبیله‌ها و طایفه‌ها. این حکایت پوست سفیدی که از دانه‌ها و جوشهای چرکین می‌سوزد، و کله‌های سیاه کوتوله‌ای که کج و کوله و کریه از درون روزنه‌ها پدیدار می‌شوند، و می‌بایست هر صبح تراشیده شوند - آیا این همان حکایت ساخته‌ی جان ری نیست که می‌داند چطور وحشت را به پدیده‌ی خرده‌چندگانگی (micromultiplicity) داخل کند؟ و درباره‌ی

"توهّمات لی لی پوتی" چه؟ یک شیزو، دو شیزو، سه تا: "بچه هایی دارند در تمام روزنه هایم رشد می کنند" - "در مورد من، این قضیه در روزنه ها نیست، در رگهایم است، میله های آهنی کوچکی دارند در رگهایم رشد می کنند" - "نمی خواهم آنها چیزی به من بدهند، جز الکل کافور زده، در غیر اینصورت پستانها در تمام روزنه هایم رشد می کنند." فروید تلاش کرد از نقطه نگاه ناخودآگاه به پدیده ی جمعیت نزدیک شود، ولی او به روشنی ندید، او ندید که ناخودآگاه خودش بنیاداً یک جمعیت است. او نزدیک بین بود و گوشش هم سنگین بود؛ او جمعیت ها را با یک فرد عوضی گرفت. در عوض افراد شیزو چشمها و گوشهای تیزی دارند. آنها هلهله و مهمهمی جمعیت را با صدای پدر عوضی نمی گیرند. یکبار یونگ رویایی درباره ی استخوان و جمجمه داشت. یک استخوان یا یک جمجمه هرگز تنها نیست. استخوانها چندگانه اند. اما فروید مُصرّ است که رویا دلالت بر مرگ کسی می کند. "یونگ متعجب شده و نشان می دهد که چند جمجمه در کار بود و نه یکی، لیکن فروید همچنان ... " [۳]

چندگانگی ای از روزنه ها، یا کله های سیاه، شکاف ها و کوک های ریز. پستانها، بچه ها، و میله ها. یک چندگانگی از زنبورها، بازیکنان فوتبال، یا Tuareg. یک چندگانگی از گرگ ها و شغال ها ... همه ی این چیزها تقلیل نایافتنی اند، لیکن ما را به وضعیتی ویژه از آرایش ناخودآگاه رهنمون می سازند. اجازه بدهید عواملی که در این قضیه درگیرند را تعریف کنیم: نخست، چیزی نقش بدن پُر - بدن بدون اندام - را بازی می کند. در رویای مذکور این بدن پُر همان بیابان بود. در رویای مرد گرگ آذین بدن پُر همان درخت لخت است که گرگها بر روی آن نشسته اند. بهمچنین این بدن پُر پوستی ست که پوشیده یا احاطه می شود، و جوراب همچون رویه و سطحی دو رو. می تواند یک خانه یا بخشی از یک خانه باشد، هر تعداد از چیزها، هر چیزی می تواند باشد. هر آینه که کسی عشقبازی می کند، یک عشقبازی واقعی، یک بدن بدون اندام را برمی سازد، بدنی تنها و در عین حال همراه با افراد دیگر. بدن بدون اندام یک بدن تهی نیست که از اندامها خالی شده باشد، بلکه بدنی ست که بر روی آن هر چیزی که اندام به حساب می آید (گرگها، چشمهای گرگها، پوزه ی گرگها؟) مطابق با پدیده ی جمعیت توزیع شده است، در حرکتی براونی (Brownian)***، به شکل چندگانگی های مولکولی. بیابان پُر از جمعیت است. بنابراین بدن بدون اندام بیش از اینکه مخالف اندامها باشد مخالف سازمان اندامهاست تا جایی که این سازمان یک ارگانیسم را ساخت می دهد. بدن بدون اندام یک بدن مُرده نیست، بلکه برعکس، بدنی ست زنده و بس سرشار که ارگانیسم و سازمان آن را می ترکاند. شپشها بر ساحل جست و خیز می کنند. مستعمرات پوست. بدن بدون اندام پُر بدنی است که توسط چندگانگی ها پُر شده است. مسئله ی ناخودآگاه هیچ ربطی به تولید نسل ندارد، بل مربوط است به جمع شدن و جمعیت شدن. این امری ست مربوط به یک جمعیت جهان گستر که بر روی بدن پُر زمین جمع شده است، نه یک تولید مثل خانوادگی ارگانیک. "دوست دارم مردم، قبیله، و خاستگاهی نژادی بسازم. . . من از قبیله ام بازگشته ام. از امروز، من فرزند مقبول پانزده قبیله ام، نه بیشتر و نه کمتر. و آنها هر کدام قبیله ی مقبول من هستند، چراکه هر کدام از آنها را بیش از آن حالتی دوست دارم که در آنها به دنیا آمده باشم." بعد از همه ی اینها، کسانی می

گویند، خب افراد شیذوفرنیک هم یک مادر و یک پدر دارند، ندارند؟ ببخشید، نه، به این عنوان ندارند. آنها تنها بیابانی دارند با قبایلی که در آن سکنی گزیده اند. بدنی پُر که به چندگانگی‌ها متصل است.

این عامل دوم را به ما نشان می‌دهد. ماهیت این چندگانگی‌ها و عناصر آن‌ها. یعنی **ریزوم** را. از شاخصه‌های عمده‌ی رویای چندگانه این است که هر عنصر پیوسته فاصله‌ی خود با بقیه را تغییر می‌دهد و دیگر می‌کند. بر روی بینی مرد گرگ‌آذین، عناصر همچون روزنه‌هایی در پوست، شکافهای کوچکی در روزنه‌ها، و شیارهای کوچک در بافت شکافها، که می‌رقصند و زیاد می‌شوند و کاهش می‌یابند، مشخص شده اند. این فاصله‌های متغیر کمیت‌های گسترده‌ای نیستند که به یکدیگر بخش پذیر باشند؛ بلکه هر کدام بخش ناپذیر، یا عبارتی "نسبت به هم بخش ناپذیر" هستند. به بیان دیگر، آنها تحت یک آستانه‌ی بخصوص بخش پذیر نیستند، آنها نمی‌توانند بدون اینکه عناصرشان ماهیتاً تغییر کنند افزایش یا کاهش یابند. دسته‌ی زنبورها: اینجا آنها همچون صدای ریز بازیکنان فوتبال با لباسهای راه راه ظاهر می‌شوند، یا دسته‌ی Tuareg. یا: خانواده‌ی گرگ با دسته‌ی زنبورها متحد می‌شود بر علیه گروه Deulhs، تحت هدایت Mowgli، که بر روی لبه می‌دود (بله، کیپلینگ آوای گرگها و معنای لیبیدینال آن را فهمیده بود، خیلی بهتر از فروید؛ و در مورد مرد گرگ‌آذین داستان گرگ‌ها با داستانی در مورد زنبورها [بی‌عسل] و پروانه‌ها دنبال می‌شود، یعنی در واقع از گرگها به زنبور [های بی‌عسل] می‌رسیم). معنای این فاصله‌های بخش ناپذیر که پیوسته تغییر می‌کنند و نمی‌توانند بدون اینکه عناصرشان ماهیتاً تغییر کنند دگرگون و قسمت شوند چیست؟ آیا این مشخصه‌ی مفرط عناصر اینگونه از چندگانگی و روابط میان آنها نیست؟ درست مثل یک سرعت یا یک درجه حرارت، که در بردارنده‌ی سرعتها و درجات حرارت دیگر نیست بلکه بقیه را فرامی‌گیرد و پوشش می‌دهد، و هر کدام از آنها تغییری در ماهیت را موجب می‌شوند. اصل موزون (متریكال) این چندگانگی‌ها در یک محیط متشابه و یکسان یافتنی نیست بلکه در جای دیگری مستقر است، در نیروهایی که در درون آنها در کارند، در پدیده‌های فیزیکی که در آنها مسکن می‌کنند؛ و دقیقاً در لیبیدو، که آنها را از درون برمی‌سازد، و لزوماً به سیلانهای متمایز کیفی و متغیر تقسیم‌شان می‌کند. فروید خودش چندگانگی "جریانهای" لیبیدینال را که در مرد گرگ‌آذین همزیستی دارند تشخیص می‌دهد. و این او را آنقدر شگفت زده می‌کند که او چندگانگی ناخودآگاه را به بحث می‌گذارد. اما برای او، همیشه تقلیل به یک (One) در کار است [و اینچنین نتیجه می‌گیرد]: شکافهای کوچک، و سوراخهای کوچک، همگی زیر مجموعه‌هایی از یک شکاف بزرگ یا یک سوراخ اعلی محسوب می‌شوند که اختگی نام دارد؛ گرگها به زیر مجموعه‌هایی از یک پدر یکتا تبدیل می‌شوند که در همه جا حاضر است، یا اینکه آنها او را در همه جا حاضر می‌یابند (آنچنانکه روت مکس برونسویک می‌گوید، نهایتاً باید گفت گرگها "همه‌ی پدرها و پزشک‌های جهان هستند"؛ اما مرد گرگ‌آذین می‌اندیشد که "یعنی می‌خواهید بگوئید که کون من یک گرگ نیست؟")

آنچه باید انجام می‌شد دقیقاً عکس این بود، همه‌ی اینها باید در شدت فهمیده شوند : گرگ یک دسته است، به بیان دیگر، چندگانگی فوراً می‌باید تا حدی که به صفر نزدیک یا از آن دور می‌شود فهمیده شود، هر فاصله امری غیر قابل تجزیه است. صفر همان بدن بدون اندامِ مردِ گرگ‌آذین است. اگر ضمیر ناخودآگاه چیزی درباره‌ی نفی نمی‌داند، بدین خاطر است که هیچ چیز منفی‌ای در ناخودآگاه نیست، تنها حرکتی نامحدود به سمتِ یا به دور از صفر در آن هست، که به هیچ‌وجه بیانگر فقدان نیست بلکه بیانگر ایجابیتِ بدنِ پُر همچون یک تکیه‌گاه و نگهدارنده است ("چرا که لازم است که یک جریان بر غیاب شدت دلالت کند"). گرگها یک شدت را طرح می‌ریزند، دسته‌ای از شدت را، آستانه‌های شدت بر روی بدن بدون اندامِ مردِ گرگ‌آذین را. یک دندانپزشک به مردِ گرگ‌آذین گفت که او "به خاطر خشونتِ گاز گرفتنش به زودی تمام دندانهایش را از دست می‌دهد" - ضمن اینکه لثه اش نیز با جوشهای چرکین و سوراخهای کوچک آبله بسته بود. [۴] پوزه همچون شدتِ بالا، دندان همچون شدتِ پائین، و لثه‌های چرک‌دانه‌ای همچون نزدیک شدن به صفر. گرگ، همچون درکِ آنی چندگانگی‌ای در یک ناحیه‌ی معین، امری بازنمایانه یا جایگزین نیست، بلکه یک احساس کردن است. احساس می‌کنم دارم گرگ می‌شوم، گرگی میان بقیه‌ی گرگها، بر لبه‌ی دسته‌ی گرگها. فریادی از سر دل‌تنگی، تنها چیزی که فروید می‌شنود : کمکم کنید که گرگ نشوم (یا برعکس، کمکم کنید تا در این شدن ناکام نمانم). این مسئله‌ای مربوط به بازنمایی نیست : به دنبال لحظه‌ای که شخص باور می‌کند که یک گرگ شده است، و بازنمایی شخص همچون یک گرگ نباشید. گرگ، و گرگها، شدت، سرعت، درجه حرارت، و فاصله‌های غیر قابل تجزیه‌ی متغیر هستند. یک حرکت دسته‌ای، یک گرگیدن (wolfing). چه کسی باور می‌کند که ماشین مقعدی واجد هیچ رابطه‌ای با ماشینِ گرگی نیست، یا این دو توسط دستگاهی ادیپی به یکدیگر مربوط اند، آنهم توسط فیگور بسی انسانی پدر ؟ به این خاطر که در نهایت مقعد نیز بیانگر یک شدت است، و در این جا نزدیک شدن به صفرِ یک فاصله است که بدون تغییر در ماهیت عناصرش نمی‌تواند تجزیه شود. میدانی از مقعدها درست مثل دسته‌ای از گرگها. آیا کودک، در پیرامون، با مقعدش به گرگها نمی‌چسبد؟ پوزه به مقعد فرود می‌آید. با پوزه ات و با مقعدت به گرگها بپیوند. پوزه به هیچ وجه یک پوزه‌ی گرگ نیست، نمی‌توان به این سادگی برداشت کرد؛ پوزه و گرگ چندگانگی‌ای را شکل می‌دهند که به چشم و گرگ، مقعد و گرگ، تبدیل گشته است، همچون عملکرد سایر فاصله‌ها، در سرعتهای دیگر، با چندگانگی‌های دیگر، در میان آستانه‌ها. خطوط گریز، قلمرو زدایی شدن، گرگ شدن، نا انسان شدن، شدتهای قلمروزدایی شده : این است چندگانگی. گرگ شدن یا به سوراخ بدل شدن قلمروزدایی شدن کسی است که خطوط متمایز اما در هم پیچیده را دنبال می‌کند. یک سوراخ به هیچ وجه منفی‌تر از یک گرگ نیست. اختگی، فقدان، جانشین‌سازی : اینها حکایتی‌ست که توسط یک احمق ناآگاه گفته شده که هیچ فهمی از چندگانگی‌ها بعنوان ساختمان ناخودآگاه ندارد. گرگ یک سوراخ است، این هر دو ذره‌هایی از ناخودآگاه هستند، و نه هیچ چیز بجز ذرات (particles)، تولیدات ذرات، و مسیرهای ذره‌ای، بعنوان عناصر چندگانگی‌های مولکولی. حتی این کافی نیست که بگوئیم ذره‌های شدید و در حرکت از

میان سوراخ‌ها می‌گذرند؛ یک سوراخ درست به اندازه‌ی همان ذره‌ای است که از آن می‌گذرد. فیزیکدانان می‌گویند سوراخ‌ها غیبِ ذره‌ها نیستند بلکه ذره‌ها سریع‌تر از سرعت نور در حرکتند. مقعدهای در پرواز، واژن‌های شتابان، هیچ اختگی‌ای در اینجا نیست.

برگردیم به داستان چندگانگی. چراکه ابداع این عنوان لحظه‌ای بس مهم را رقم می‌زند. این نام بدرستی برای رهایی از تضاد انتزاعی امر چندگانه و امر یگانه بوجود آمد، برای رهایی از دیالکتیک‌ها، برای کامیاب شدن در درک امر چندگانه در کیفیتی خالص، برای کنار گذاشتن محسوب کردن آن بعنوان تکه‌ای عددی از یک اتحاد یا تمامیت از دست رفته و یا عنصری ارگانیک از یک اتحاد یا تمامیت هنوز بدست نیامده، و در عوض تفاوت گذاشتن میان گونه‌های مختلف چندگانگی. بدین ترتیب در کارهای ریمن ریاضی‌دان و فیزیکدان تمایزی میان چندگانگی محتاط و چندگانگی پیوسته می‌یابیم. (اصل موزون (متریکال) گونه‌ی دوم چندگانگی منحصرأ در نیروهایی که در آنها در کارند مستقر است). سپس در مینونگ و راسل تمایزی یافتیم میان چندگانگی‌های مربوط به مقدار و بخش‌پذیری که وسیع و گسترده‌اند، و چندگانگی‌های مربوط به فاصله یا مسافت، که به امر شدید نزدیک‌ترند. و در برگسون تمایزی هست میان چندگانگی‌های عددی یا توسعه یافته، و چندگانگی‌های کیفی و مستمر. ما تقریباً همین کار را می‌کنیم وقتی که تمایز قائل می‌شویم میان چندگانگی‌های شاخه‌وار و چندگانگی‌های ریزوم‌وار. میان خرده چندگانگی‌ها و چندگانگی‌های کلان. در یک سو، چندگانگی‌هایی که وسیع، بخش‌پذیر، و مولی هستند؛ که تکسازپذیر، تمامیت‌پذیر، و سازمان‌یافتنی‌اند؛ آگاه و پیش‌آگاه‌اند. و در سوی دیگر چندگانگی‌های لیبیدینال، ناخودآگاه، مولکولی، و شدید که تشکیل شده‌اند از اجزایی که بدون تغییر در ماهیتشان بخش‌پذیر نیستند، و فاصله‌هایی که بدون ورود یک چندگانگی دیگر تغییر نمی‌کنند و همیشه پیوسته خود را در ضمن ارتباطاتشان می‌سازند و منحل می‌کنند، همانطور که پس یا پیش از یک آستانه از درون یکدیگر می‌گذرند. عناصر این چندگانگی نوع دوم ذره‌ها هستند؛ و روابطشان فاصله‌ها هستند؛ جنبشهایشان براونی هستند؛ و کمیت‌هایشان شدتها هستند، تفاوت‌هایی در شدت.

این تنها ساختمانی منطقی را پی می‌ریزد. الیاس کانتی میان دو گونه از چندگانگی که گاهی با هم متضادند اما گاهی در هم می‌آمیزند تمایز قائل می‌شود: چندگانگی‌های توده‌ای ("جمعیتی") و چندگانگی‌های دسته‌ای. از جمله مشخصه‌های یک توده (mass)، در معنایی که کانتی بکار می‌برد، می‌توان کمیت زیاد، بخش‌پذیری و برابری اعضا، تمرکز، اجتماع‌پذیر بودن مجموعه همچون یک کل، سلسله مراتب یک طرفه، سازمان قلمرو واره‌گی یا قلمرو یابی، و انتشار نشانه‌ها را نام برد. و از جمله مشخصه‌های یک دسته (pack) عبارت است از تعداد محدود و اندک، پراکندگی، فواصل ناپایدار و متغیّر، دگرذیسی‌های کیفی، نابرابری‌ها همچون پس‌مانده‌ها یا تقاطع‌ها، ناممکن بودن یک تمامیت‌یابی یا سلسله مراتبی شدن پایدار، یک تغییرپذیری براونی در مسیرها، خطوط قلمروزدایی شدن، و فراقنی ذره‌ها. [۵] بی‌تردید بر خلاف توده‌ها هیچ نوع برابری و هیچ گونه‌ای از سلسله مراتب در دسته‌ها نیست، بلکه آنها از نوعی دیگرند. رهبر یک دسته یا باند حرکت به

حرکت بازی می‌کند، و باید بر روی هر چیز شرط بندی کند، درحالی‌که رهبر یک توده یا گروه بر منافع گذشته حساب باز می‌کند و تاکید می‌گذارد. دسته، حتی بر روی خاک خودش، توسط یک خط گریز یا یک قلمرو دایمی شدن ساخت یافته است که مولفه‌ای از خود آن است، و توسط آن ارزش مثبت و بالایی می‌یابد، درحالی‌که توده‌ها تنها این خطوط را درست می‌کنند تا آنها را قطعه قطعه سازند، مسدود کنند، و به آنها یک نشانه‌ی منفی را علاوه کنند. کانتی می‌نویسد که در یک دسته هر یک از اعضا تنها هستند حتی در حضور دیگران (برای مثال، گرگ‌ها در هنگام شکار)؛ [یعنی] در همان زمانی که در باند مشارکت می‌کنند هر کدام به فکر خودشان هستند. "در جریان تغییر صورت فلکی دسته، در رقص‌ها و هیاهوها، او خودش را هر چه بیشتر در لبه‌ی دسته خواهد یافت. ممکن است در مرکز آن باشد، و سپس ناگهان در پس از آن، و باز هم در یک لبه؛ در لبه و دوباره بازگشت به مرکز. وقتی دسته بر گرد آتش حلقه می‌زند، هر کسی یک همسایه در سمت راست و چپاش خواهد داشت، ولی نه کسی در پشت سرش؛ پشت‌اش عریان رو به سوی بیابان است." [۶] ما این را بعنوان وضعیت شیزو می‌شناسیم، یعنی در پیرامون بودن، نگه داشتن با یک دست یا یک پا . . . که مخالف است با وضعیت پارانوئید سوژه‌ی توده‌ی، با تمامی انطباق هویت یک فرد با گروه، گروه با رهبر، و رهبر با گروه؛ بطور محفوظ جاسازی شدن در توده، نزدیک شدن به مرکز، هیچگاه در لبه نبودن مگر در حین انجام وظیفه. چرا تظاهر کنیم (آنچنانکه برای مثال کونراد لورنز می‌کند) که باندها و گونه‌ی همراهی آنها نمایان‌گر جایگاه تکاملی ابتدایی تری است نسبت به جوامع گروهی یا جوامع زناشویی؟ اینجا نه تنها باند انسان‌ها وجود دارد، بلکه جزء به جزء مثالهای خالص تری را می‌توان یافت: "زندگی جامعه رده بالا" تفاوت دارد با "اجتماع پذیری" که در آن به دسته نزدیک‌تریم. افراد اجتماعی تصویری رشک برانگیز و نادرست از فرد جامعه‌ی رده بالا دارند چراکه از اوضاع جامعه رده بالا و سلسله مراتب آن نا آگاه‌اند، روابط نیرو، جاه طلبی‌ها و طرح‌های بسیار ویژه. روابط جامعه رده بالا با روابط اجتماع هرگز هم‌محدوده و هم‌زمان نیستند. حتی "اطوارگرایی‌ها" (mannerism) (هر باندی از آنها دارد) ویژه‌ی خرده‌چندگانگی‌ها هستند و از اطوارها و عادات اجتماعی متمایزند.

بهرحال مسئله بر سر برقراری یک تضاد دوآلیستی میان دو گونه‌ی چندگانگی‌ها، ماشین‌های مولکولی و ماشین‌های مولی نیست؛ اگر اینطور باشد این هیچ ارجحیتی نسبت به دوآلیسم میان امر واحد و امر چندگانه ندارد. تنها چندگانگی‌هایی از چندگانگی‌ها وجود دارد که یک سرهم‌بندی (assemblage) واحد را شکل می‌دهد، و در همان سرهم‌بندی بکار گرفته می‌شود: دسته‌ها در توده‌ها و توده‌ها در دسته‌ها. درختان دارای خطوط ریزومی هستند، و ریزوم حالتی شاخه‌ای را نشان می‌دهد. چگونه ذره‌های دیوانه می‌توانند توسط هیچ چیز جز یک سیکلوترون غول‌پیکر تولید شوند؟ خطوط قلمرو دایمی چگونه می‌توانند خارج از چرخه‌ی قلمرو دایمی تعیین پذیر باشند؟ کجا بجز در فضاهای عریض، و در تغییر فاحش در این فضاها، یک جویبار باریک از شدتی تازه می‌تواند شروع به سیلان کند؟ برای تولید یک صدای تازه چه کاری را نباید انجام داد؟ حیوان شدن، مولکول شدن، نا انسان شدن، تمام اینها شامل یک انبساط مولی هستند، حادغلیظ‌سازی (hyperconcentration)

انسان، یا تدارک راه برای آنها. در کافکا، جدا کردن بنای یک ماشین بوروکراتیک پارانوئید عظیم از چیدمان ماشین‌های کوچک شیزوی سگ شدن یا سوسک شدن غیرممکن است. در مورد مرد گرگ‌آذین، غیرممکن است جدا کردن گرگ شدن رویای او از سازمان نظامی و دینی وسواس‌های فکری او. یک مرد نظامی یک گرگ است؛ یک مرد نظامی یک سگ است. در اینجا دو چندگانگی یا دو ماشین در کار نیست؛ تنها و تنها یک سرهم‌بندی ماشینی هست که کلیت را تولید و تخریب می‌کند، به بیان دیگر، مجموعه‌ای از گزاره‌ها که مطابق‌اند با "عقده." روانکاوی در مورد همه‌ی اینها چه دارد که بگوید؟ ادیب، هیچ چیزی بجز ادیب ندارد که بگوید، چون نه چیزی می‌شنود و نه به حرف کسی گوش می‌دهد. همه چیز را لوٹ کرده است، توده‌ها و دسته‌ها را، ماشین‌های مولکولی و مولی را، انواع متنوع چندگانگی‌ها را. به رویای دوم مرد گرگ‌آذین در اپیزود پسیکوتیک‌اش بپردازیم: در خیابان، یک دیوار بهمراه دری بسته، یک قفسه‌ی خالی در سمت چپ؛ در مقابل قفسه یک بیمار و یک زن گنده با یک شکاف کوچک از زخم که بنظر می‌رسد می‌خواهد گرد دیوار را احاطه کند؛ در پشت دیوار، گرگها به سمت در یورش می‌آورند. حتی برونسویک نمی‌تواند کار را خراب کند: هرچند او خودش را در زن گنده بازمی‌یابد، اما می‌بیند که اینبار گرگها بلشویکها هستند، توده‌ی انقلابی‌ای که قفسه را خالی و دارایی مرد گرگ‌آذین را مصادره کرده‌اند. گرگها، در وضعیتی نیمه پایدار، به سوی ماشین اجتماعی در مقیاسی بزرگ پیشروی کرده‌اند. اما روانکاوی هیچ ندارد تا درباره‌ی این نکات بگوید - بجز آنچه فروید پیش‌تر گفته است: همه‌ی اینها به بابا بازمی‌گردد (تا آنجایی که می‌دانید، او (بابا) یکی از رهبران حزب لیبرال در روسیه است، ولی این سخت مهم است؛ تمام آنچه لازم است گفته شود این است که انقلاب "احساس گناه بیمار را آرام کرده است". شما می‌اندیشید که نیروگذاری‌ها و ضد نیروگذاری‌های لیبدو هیچ ربطی به تعرضات توده‌ای، جنبش‌های دسته‌ای، نشانه‌های جمعی، و ذره‌های میل نداشته است. بنابراین کافی نیست که چندگانگی‌های مولی و ماشین‌های توده‌ای را به امر نیم‌آگاه نسبت دهیم، و نوعی دیگر از ماشین یا چندگانگی را به ناخودآگاه اختصاص دهیم. چراکه سرهم‌بندی هر دوی اینها است که اقلیم ناخودآگاه را تشکیل می‌دهد، طریقه‌ای که در آن اولی وضعیت دومی را مشخص می‌کند و دومی راه را برای اولی هموار می‌کند، یا از آنها طفره می‌رود یا به آنها بازمی‌گردد: لیبدو همه چیز را فرامی‌گیرد. و همزمان هر چیزی را تحت نظر دارد - چراکه یک ماشین اجتماعی یا یک توده‌ی سازمان‌یافته دارای یک ناخودآگاه مولکولی‌ست که نه تنها گرایش‌اش به تجزیه را علامت‌گذاری می‌کند بلکه مولفه‌های رایج عملکرد و سازمان واقعی‌اش را نیز علامت‌گذاری می‌کند؛ چراکه هر تحرک فردی‌ای در یک توده دارای ناخودآگاه دسته‌ای خودش است که لزوماً شبیه نیست به دسته‌های آن توده‌ای که فرد بدان متعلق است؛ چراکه در ناخودآگاه یک فرد یا یک توده، توده‌ها و دسته‌هایی از یک دسته‌ی دیگر یا یک فرد دیگر جریان خواهد داشت. دوست داشتن کسی چه معنایی دارد؟ این همیشه به معنای بیرون کشیدن و ربودن آن فرد از یک توده است، بیرون کشیدن او از گروهی - هرقدر کوچک - که در آن شرکت دارد. حالا چه این بیرون کشیدن از خانواده باشد چه از چیزی دیگر؛ سپس یافتن دسته‌ی خود آن فرد، چندگانگی‌هایی که او در خودش کار

می‌گذارد که می‌تواند متعلق به ماهیتی یکسر متفاوت باشند. پیوند دادن آنها به خودم، تزییق کردن آنها به درون خودم، چندگانگی‌های چندگانگی‌ها. هر عشق تمرینی‌ست از شخصیت‌زدایی (depersonalization) بر روی بدن بدون اندامی که هنوز شکل نگرفته است، و در بالاترین نقطه‌ی این شخصیت‌زدایی‌ست که فرد می‌تواند نامیده شود، و نام خانوادگی یا نام کوچک خود را دریافت کند، و شدیدترین تمیز یافتگی را بدست آورد در دریافت آنی چندگانگی‌هایی که متعلق به او هستند، یا او متعلق به آنهاست. دسته‌ای از لگه‌ها روی یک صورت، دسته‌ای از پسران که با صدای یک زن سخن می‌گویند، پیوستی از دختران در صدای کارلوس، یک گله‌گرگ در گلوی کسی، چندگانگی‌ای از مقعد‌ها در یک مقعد، در یک دهان، یا در چشم. ما هر کدام در خودمان بدن‌های بسیاری را مرور می‌کنیم. آلبرترین آهسته از گروهی از دختران با شمار، سازمان، رمزگان، و سلسله مراتب مخصوص به خودش، بیرون کشیده می‌شود؛ و این گروه یا توده‌ی محدود نه تنها توسط یک ناخودآگاه پوشانده شده، بلکه آلبرترین چندگانگی‌های خودش را دارد که راوی داستان، آنجا که او را از گروه جدا می‌کند، آنها را بر روی بدن‌اش و در دروغ‌هایش کشف می‌کند - تا اینکه انتهای عشق‌شان او را به امر دیده ناشدنی بازمی‌گرداند.

مهمتر از همه اینکه نبایست اینطور پنداشته شود که این کافی‌ست که توده‌ها و گروه‌های خارجی‌ای که شخص بدان متعلق است یا در آن شرکت دارد را از مجموعه‌هایی که شخص در خود پوشانده است تمیز دهیم. تمایزی که بایست برقرار شود نه میان خارج و داخل، که همواره نسبی، در تغییر، و برگشت‌پذیرند، بلکه میان گونه‌های مختلف چندگانگی‌ست که با هم هم‌زیستی و در یکدیگر نفوذ می‌کنند، و مکانشان را تغییر می‌دهند - ماشین‌ها، چرخ‌دنده‌ها، موتورها، و ارکانی که در یک لحظه‌ی معین بکار انداخته می‌شوند، و اقلامی را شکل می‌دهند که مولّد گزاره‌ها هستند: "دوستت دارم" (یا هر چیز). نزد کافکا، فلیسه تفکیک ناپذیر است از یک ماشین اجتماعی

بخصوص و، همچون نماینده‌ای از یک بنگاه که آنها را تولید می‌کند، از ماشین‌های پارلوگراف؛ چگونه او می‌تواند متعلق نباشد به آن سازمان در نظر کافکا، در نظر مردی که شیدای تجارت و بوروکراسی‌ست؟ ولی در همان زمان، دندانهای فلیسه، دندانهای بزرگ گوشتخوار او، مسیر او را به خطوط دیگری روانه می‌کند، به چندگانگی‌های مولکولی یک سگ - شدن، یک شغال - شدن... فلیسه تفکیک ناپذیر است از نشانه‌ی ماشین‌های اجتماعی مدرنی که به او متعلق‌اند، و آنهایی که به کافکا متعلق‌اند (البته نه همان‌ها)، و از ذره‌ها، ماشین‌های مولکولی کوچک، و از شدن عظیم و سفری که کافکا می‌کند و او (فلیسه) را نیز از طریق دستگاه نوشتاری منحرفش به سفر وامی‌دارد. هیچ گزاره‌ی فردی‌ای وجود ندارد، بلکه تنها سرهم‌بندی‌های ماشینی گزاره‌ای - تولیدگر وجود دارد. ما می‌گوئیم که سرهم‌بندی اساساً امری لیبیدینال و ناخودآگاهی‌ست در شخص. خواهیم نوشت که سرهم‌بندی‌ها دارای گونه‌های مختلفی از عناصر (یا چندگانگی‌ها) هستند: انسانی، اجتماعی، و ماشین‌های مکانیکی، ماشین‌های مولی سازمان‌یافته؛ ماشین‌های مولکولی با ذره‌هایی از نا انسان - شدن؛ دستگاه‌های ادیبی (بله، مسلماً گزاره‌های ادیبی وجود دارند، آنهم به تعدد زیاد)؛ و دستگاه‌های ضد ادیبی، با جنبه‌ها و عملکردهای گوناگون. ما بعدتر به این مسئله

خواهیم پرداخت. دیگر حتی نمی‌توان از ماشینهای مجزا سخن گفت، بلکه تنها می‌توان از چندگانگی‌های درهم تنیده‌ای گفت که در هر لحظه‌ی معین یک سرهم‌بندی ماشینی واحد را شکل می‌دهند، فیگور بی‌صورت لیبدو را. هر یک از ما در سرهم‌بندی‌ای از این گونه قرار گرفته ایم، و وقتی گمان می‌بریم که داریم با نام خودمان سخن می‌گوئیم، در واقع داریم گزاره‌های این سرهم‌بندی را بازتولید می‌کنیم. یا بهتر است بگوئیم وقتی با نام خودمان سخن می‌گوئیم که گزاره‌های آن را تولید کنیم. و چه گزاره‌های نامانوسی هم باید باشند، واقعاً همچون سخن مجانین. از کافکا نام بردیم، اما به همان صورت می‌توانیم از مرد گرگ‌آذین هم صحبت کنیم: یک ماشین دینی - نظامی که فروید آن را به نوروز توام با وسواس نسبت می‌دهد؛ یک ماشین دستهای مقعدی، یک ماشین گرگ [یا زنبور، یا پروانه] شدن مقعدی، که فروید آن را به شخصیت هیستریک نسبت می‌دهد؛ یک دستگاه ادیپی، که فروید آن را بعنوان موتور انحصاری این جریان معرفی می‌کند، موتور بی‌حرکتی که باید آن را در همه جا یافت؛ و یک دستگاه ضد ادیپ - زنا با خواهر، زنا با شیزو، یا عشق‌بازی با "مردمانی در مرتبه‌ی پست‌تر"؛ و شهوت مقعدی، همجنس‌گرایی؟ - تمام آن چیزهایی که فروید به آنها همچون جانشین ادیپی، سیر قهقرایی (regression)، و مبدل می‌نگرد. در حقیقت، فروید نه چیزی را می‌بیند و نه چیزی می‌فهمد. او اصلاً تصور این را هم ندارد که یک سرهم‌بندی لیبیدینال چیست، با تمام ماشین‌آلاتی که به کار می‌اندازد، و تمام عشق‌بازی‌های چندگانه اش.

مسلماً در اینجا گزاره‌های ادیپی وجود دارند. برای مثال، داستان کافکا، "شغال‌ها و عرب‌ها"، را به راحتی می‌توان از این راه خوانش کرد: همیشه می‌توانید چنین خوانشی را بدست دهید، چیزی را هم در این راه نمی‌بازید، همیشه هم جواب می‌دهد، حتی اگر هیچ چیز حالی‌تان نباشد. عرب‌ها به روشنی به پدر ربط داده می‌شوند و شغال‌ها به مادر؛ و میان این دو داستان تمام و کمالی از اختگی وجود دارد که توسط برش‌های فرسوده بازنمایی می‌شوند. اما خیلی وقت‌ها هم می‌شود که عرب‌ها توده‌ی عظیم، مسلح، و سازمان‌یافته‌ای باشند که در سرتاسر بیابان گسترده می‌شوند و به دنبال خطوط گریز یا قلمروزدایی حرکت می‌کنند ("آنها دیوانه‌اند، دیوانه‌هایی واقعی")؛ میان این دو، بر روی لبه، انسان شمال، انسان - شغال، قرار دارد. و آیا آن برش‌های بزرگ نشانه‌های عربی‌ای نیستند که شغال - ذره‌ها را راهنمایی می‌کنند، هم برای تسریع مسیر دیوانه‌شان با جدا کردن آنها از توده و هم بازگرداندن آنها به توده، برای شلاق زدن و اهلی کردن آنها، و برای پراکنده کردن آنها؟ شتر مرده: دستگاه غذایی ادیپی. دستگاه لاشه‌ای ضد ادیپی: کشتن حیوانات به منظور خوردن، یا خوردن به منظور پاک کردن محیط از لاشه. شغال‌ها این مسئله را خیلی خوب فرمول‌بندی می‌کنند: این مسئله نه مربوط به اختگی، که مربوط به "نظافت" است. آزمایش بیابان - میل. قلمرو وارگی توده‌ای یا قلمرو زدایی دسته‌ای، کدامیک بر دیگری می‌چربد؟ لیبدو سراسر بیابان را در برمی‌گیرد، بدن بدون اندامی که نمایش بر آن تا آخر ادامه می‌یابد.

هیچ گزاره‌ی فردی‌ای وجود ندارد، هیچ‌گاه وجود ندارد. هر گزاره محصولی از یک سرهم‌بندی ماشینی است، یا به عبارتی، عوامل جمعی گفتن (enunciation) ("عوامل جمعی" نه به معنای

مردم یا جوامع، بلکه به معنای چندگانگی‌ها است). نام خاص مشخص کننده‌ی یک فرد نیست : اتفاقاً برعکس، وقتی ست که فرد گشوده می‌شود رو به چندگانگی‌هایی که در او نفوذ می‌کنند، در نتیجه‌ی سخت‌ترین عملکرد شخصیت‌زدایی که او در آن نام خاص حقیقی خود را بدست می‌آورد. نام خاص دریافت آنی یک چندگانگی است. نام خاص سوژه‌ی یک مصدر محض است که بدین طریق در یک میدان شدت دریافت می‌شود. آنچه پروست درباره‌ی نام کوچک می‌گفت : وقتی نام گیلبرت را بر زبان می‌آوردم، احساس می‌کردم تمام بدن لخت او را در دهانم جای داده‌ام. مرد گرگ‌آذین، یک نام خاص به جا و مناسب، یک اسم کوچک خودمانی با سیورورت‌ها، مصدرها، و شدت‌های یک فرد چندگانه‌شده و شخصیت زدوده پیوند می‌یابد. روانکاوی درباره‌ی چندگانگی چه می‌داند؟ آن لحظه‌ی بیابانی که شتر به یک هزار شتر بدل می‌شود که رو به آسمان شیبه می‌کشد و پوزخند می‌زند. آن لحظه غروب که هزاران سوراخ بر روی سطح زمین پدیدار می‌شود. اختگی ! اختگی ! این است خروش مترسک روانکاوی، کسی که هیچگاه چیزی بیش از یک سوراخ ندیده است، چیزی بیش از یک پدر یا یک سگ در آنجایی که گرگ‌ها هستند، یک فرد اهلی شده در آنجایی که چندگانگی‌های وحشی وجود دارند. ما روانکاوی را تنها از این حیث که منحصرأً گزاره‌های ادیپی را برگزیده است نقد نمی‌کنیم. چراکه این گزاره‌ها تا اندازه‌ای معین قسمتی از یک سرهم‌بندی ماشینی هستند، که می‌توانند برای آن همچون شاخص‌های تاییدی عمل کنند، همچون در محاسبه‌ی اشتباهات. ما روانکاوی را بخاطر استفاده از گفتن (enunciation) برای ساختن عقاید مریضی نقد می‌کنیم که گزاره‌های فردی و شخصی را تولید می‌کنند، و نهایتاً به نام خودشان سخن می‌گویند. تله از همان ابتدا کار گذاشته شده بود : مرد گرگ‌آذین سخن نخواهد گفت. او می‌تواند درباره‌ی گرگ‌ها صحبت کند، می‌تواند همچون یک گرگ زوزه بکشد، اما فروید گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست؛ او به سگش نظر دارد و می‌گوید، "این بابا است". چراکه مدتها آن را نوروز نامیده است؛ و وقتی که [از نام پدر] می‌گسلد، نتیجه می‌گیرد که حالا این پسیکوز است. و بدین ترتیب مرد گرگ‌آذین به خاطر خدماتی که ارزانی داشته، نشان افتخار روانکاوی را دریافت خواهد کرد. او تنها در حالتی می‌توانسته به نام خودش سخن گفته باشد که سرهم‌بندی ماشینی‌ای که در او گزاره‌های مخصوص را تولید می‌کرده است به منصفی ظهور رسیده باشد. اما این در روانکاوی هیچ مسئله‌ای به حساب نمی‌آید : در یک لحظه‌ی حساس سوژه مجبور می‌شود شخصی‌ترین گزاره‌ها را فاش کند، و از تمام پایه‌های گفتن محروم گردد. افراد ساکت، مانع سخن گفتن آنها می‌شوند، و بخصوص، وقتی که حرف می‌زنند، ادعا می‌کنند که یک چیز را نگفته‌اند : خنثایی مشهور روانکاوانه. مرد گرگ‌آذین زوزه‌کشان حفاظت می‌شود : شش گرگ ! هفت گرگ ! فروید می‌گوید، چگونه است؟ تو می‌گویی بزغاله؟ چه جالب. وقتی بزغاله‌ها را از اینجا ببرید، تمام آنچه باقی گذاشته‌اید یک گرگ است، بنابراین این [گرگ] پدر شما است، . . . به همین دلیل است که مرد گرگ‌آذین احساس خستگی می‌کرد : او آنجا خوابیده بر روی تخت رها شده بود، با تمام آن گرگ‌ها در گلویش، با تمام آن سوراخ‌ها بر روی بینی‌اش، و تمام آن ارزش‌های لیبیدینال بر روی بدن بدون اندامش. جنگ فرا خواهد رسید، گرگ‌ها به بلشویک‌ها بدل خواهند شد، و مرد گرگ‌آذین

خاموش باقی خواهد ماند با تمام آن چیزهایی که برای گفتن داشت. تمام آنچه به ما گفته خواهد شد این است که او دوباره با نزاکت، مبادی آداب و تسلیم شرایط شد. "درستکار و محتاط". و در یک کلام، شفا یافت. اما او باز می‌گردد با اشاره به اینکه روانکاو یک بصیرت جانورشناسانه‌ی درست و حسابی را کم دارد: برای یک شخص جوان هیچ چیز با ارزش‌تر از عشق طبیعت و فهم علوم طبیعی، به ویژه جانورشناسی نیست." [۷]

توضیحات مترجم

* : مرد گرگ‌آذین (Wolf-Man) نامی‌ست که در سال ۱۹۱۴ توسط زیگموند فروید بر روی یک بیمار روسی ۲۳ ساله، فرزند یک مالک ثروتمند روس، نهاده شد. این نام به رویای وحشتناکی برمی‌گردد درباره‌ی گرگها که این بیمار در سن سه و نیم سالگی دیده بود و فروید آن را بعنوان بازنمایی نمادین صحنه‌ی آغازین هم‌آغوشی والدین‌اش تفسیر کرده بود که او دو سال قبل شاهد آن بوده است. موردِ مرد گرگ‌آذین دلایل بسیاری را در تأیید نظریات فروید به ارمغان آورد و موجب رد نظریات روانپزشک اتریشی آلفرد آدلر، و روانشناس سوئیسی کارل گوستاو یونگ شد که به ترتیب در سال ۱۹۱۱ و ۱۹۱۳ از جنبش روانکاوای جدا شده بودند. فروید حاصل مطالعات خود بر روی مرد گرگ‌آذین را در مجموعه‌ای تحت عنوان "From the History of an Infantile Neurosis" منتشر کرد.

** : Tuareg - شبان‌های ایللیاتی‌ای که ساکنان اصلی ساهارا در افریقای شمالی را تشکیل می‌دهند.

*** : Brownian motion - حرکت براونی عبارت از جنبش تصادفی ذرات معلق در مایع یا گاز یا مدل ریاضی‌ای است که برای تشریح چنین جنبش‌های تصادفی‌ای به کار برده می‌شوند.

Notes

۱. Sigmund Freud, *Papers on Metapsychology*, vol. ۱۴, *Standard Edition*, trans. James Strachey (London: Hogarth Press, ۱۹۵۷), p. ۲۰۰.
۲. [TRANS: Virginia Woolf, *Mrs. Dalloway* (New York: Harcourt, Brace and World, ۱۹۲۵), p. ۱۱].
۳. E. A. Bennet, *What Jung Really Said* (New York: Schocken, ۱۹۶۷), p. ۷۴.
۴. Ruth Mack Brunswick, "A Supplement to Freud's History of an Infantile Neurosis," in *The Wolf-Man*, ed. Muriel Gardiner (New York: Basic Books, ۱۹۷۱), p. ۲۶۸.
۵. Elias Canetti, *Crowds and Power*, trans. Carol Stewart (New York: Viking Press, ۱۹۶۳), pp. ۲۹-۳۰, ۹۳ff. Some of the distinctions mentioned here are noted by Canetti.
۶. [TRANS: *Ibid.*, p. ۹۳.]
۷. Letter cited by Roland Jaccard, *L'homme aux loups* (Paris: Ed. Universitaires, ۱۹۷۳), p. ۱۱۳.

Source : **A Thousand Plateaus**/ by Gilles Deleuze & Felix Guattari / p.p ۲۹ - ۴۳

